



ماه مدینه

زندگانی امام حسن مجتبیٰ علیه السلام

مجله نشر فرهنگ اسلامی و عقاید

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ماه مدینه

نویسنده:

واحد پژوهش مسجد مقدس جمکران

ناشر چاپی:

مسجد مقدس جمکران

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۷	ماه مدینه
۷	مشخصات کتاب
۷	«ماه مدینه»
۷	«فرزند وحی»
۸	«جگر گوشه پیامبر صلی الله علیه وآله»
۹	«زینت دوش رسول خدا صلی الله علیه وآله»
۹	«احیاگر سنت»
۹	«ره یافته»
۱۱	«در پیشگاه خدا»
۱۲	«جلوه‌های کرامت»
۱۴	«علی وار بر منبر»
۱۵	«غروب سرخ و طلوع سبز»
۱۶	«کمینگاه توطئه»
۱۷	«در چنگال فریب»
۱۷	«طوفان فتنه»
۱۹	«وداع آخر»
۱۹	«وصیت سبز»
۲۰	«وامحمداه»
۲۰	«همیشه مظلوم»
۲۱	«جلوه‌های حکمت»
۲۱	منابع
۲۲	پی نوشت ها

ماه مدینه

مشخصات کتاب

عنوان و نام پدیدآور: ماه مدینه / واحد پژوهش [انتشارات مسجد مقدس جمکران]. مشخصات نشر: قم: مسجد مقدس جمکران ۱۳۸۵. مشخصات ظاهری: [۶۳] ص. شابک: ۴۰۰۰ ریال ۹۶۴-۹۷۳-۰۷۳-۷؛ ۸۰۰۰ ریال چاپ دوم: ۹۷۸-۹۶۴-۹۷۳-۰۷۳-۸. یادداشت: چاپ دوم: ۱۳۸۸. یادداشت: عنوان روی جلد: ماه مدینه: زندگانی امام حسن مجتبی علیه السلام. یادداشت: کتابنامه: ص. [۶۳]. عنوان روی جلد: ماه مدینه: زندگانی امام حسن مجتبی علیه السلام. موضوع: حسن بن علی (ع)، امام دوم، ۳-۵۰ق -- سرگذشتنامه شناسه افزوده: مسجد جمکران (قم). واحد پژوهش شناسه افزوده: مسجد جمکران (قم) رده بندی کنگره: ۲/مBP۴۰ ۱۳۸۵ رده بندی دیویی: ۲۹۷/۹۵۲ شماره کتابشناسی ملی: ۱۱۴۲۴۷۸

«ماه مدینه»

سحرگاه شب پانزدهم رمضان، آن زمان که قرص کامل ماه در آسمان مدینه، چشم انتظار طلوع سپیده بود، در گوشه‌ای از سرزمین مدینه، قرص کامل ماهی دیگر درخشید. ماهی که به نور جمالش، حتی دیده خورشید نیز روشن گشت. سال سوّم هجری، هنگامی که مسلمانان در آستانه اولین سالگرد جنگ بدر به سر می‌بردند، زندگی در خانه اولین قهرمان بدر رنگی تازه به خود گرفت. یک سال از واقعه «بدر» می‌گذشت، «بدر» خانه زهرا درخشیدن گرفت و «بدر» آسمان را شرمند ساخته. اولین نوه پیامبر صلی الله علیه و آله پا به عرصه گیتی گذاشته بود، اولین فرزند امیرالمؤمنین و فاطمه زهرا علیهما السلام اولین انسانی که هم خود و هم جد و پدر و مادر و برادرش، همگی از معصومین و والاترین برگزیدگان خداوند بودند. مادرش زهرا علیها السلام، اولین و آخرین زن معصوم دنیا، دامن پاکش به گل همیشه بهار وجود امام حسن مجتبی علیه السلام، زینت یافت.

«فرزند وحی»

صبحگاه نیمه رمضان، هنگامی که هنوز ساعتی بیشتر از بالا آمدن خورشید نگذشته بود، صدای گام‌های پیامبر صلی الله علیه و آله در کوچه تنگ بنی هاشم پیچید. او برای تبریک ولادت مولود جدید، به خانه دختر محبوبش فاطمه علیها السلام می‌رفت. در دلش گل شادی شکفته بود و لب‌های مبارکش به ذکر خدا مترنم بود. «اسماء» بنت عمیس که برای مراقبت از زهرا اطهر در خانه امیرالمؤمنین علیه السلام به سر می‌برد، با خوشحالی در را به روی پیامبر گشود. پیامبر که جانش از اشتیاق دیدن نوزاد، لبریز شده بود فرمود: ای اسماء! فرزندم را بیاور. اسماء که نوزاد را در پارچه‌ای زرد رنگ پیچیده بود، او را از کنار بستر فاطمه علیها السلام برداشت و با احترام به آغوش پیامبر سپرد. پیامبر با لحنی مهربان، فرمود: اسماء! مگر نگفته بودم که نوزاد را در پارچه زرد رنگ می‌پیچید؟ اسماء که گویا تازه سفارش پیامبر را به خاطر آورده بود، شتابزده کودک را گرفت، پارچه زرد رنگ را گشوده و پارچه‌ای سفید بر اندام او پوشانید. چهره زیبای فرزند وحی در هاله‌ای از نور، میان سفیدی پارچه‌ای که سر و پیکرش را پوشیده بود، می‌درخشید. به راستی او چقدر شبیه رسول الله صلی الله علیه و آله بود! پیامبر که بنا بر حکمتی تربیتی، خواسته بود تا پارچه زرد رنگ را از نوزاد دور کنند، اینک در اندیشه اقدامی دیگر در همین زمینه بود. کودک را گرفت و آهسته کنار بستر زهراش نشست. نگاهی سرشار از مهر و عاطفه به دخترش انداخت. بیداری شب گذشته، چشم‌های زیبای دختر پیامبر را خسته و خواب‌آلود نشان می‌داد، امّا اینک گویا همه وجودش چشم شده بود و محو تماشای جمال پدر بود که مهربان‌تر از همیشه نشان می‌داد.

دست‌های پیامبر، پیشانی دخترش فاطمه‌علیها السلام را نوازش داد و دوباره بوی بهشت را از دخترش استشمام می‌نمود، بویی که پیامبر صلی الله علیه و آله را به وجد می‌آورد. در حالی که سر کودک را بالا آورده و دهانش را به گوش راست او نزدیک کرده بود، اذان گفت و سپس در گوش چپش اقامه را قرائت نمود. امیرالمؤمنین علیه السلام که تا آن زمان در گوشه‌ای نشسته و شاهد این همه مهربانی بود، به بستر فاطمه نزدیک تر شد و نجوایی شادمانه لب‌هایش را از هم گشود: «فرزندمان از این پس از همه شرور و بدی‌ها در امان خواهد بود! این اذان و اقامه به گوش هیچ مولودی خوانده نمی‌شود، مگر آن که از شیطان محفوظ می‌ماند». پیامبر با شنیدن صدای حضرت علی علیه السلام خطاب به او فرمود: فرزندم را چه نامیده‌اید؟ عرض کرد: در نام‌گذاری او بر شما پیشی نمی‌گیریم. پیامبر فرمود: و من بر پروردگارم پیشی نمی‌گیرم. در این هنگام جبرئیل نازل شد و گفت: ای محمد! پروردگار والا بلند مرتبه، به تو سلام می‌رساند و می‌فرماید: «علی برای تو به منزله هارون برای موسی علیه السلام است جز آن که پس از تو پیامبری نخواهد بود. پس فرزندت را به نام فرزند هارون نام‌گذاری کن». پیامبر پرسید: نام فرزند هارون چه بوده است؟ - شبر که به زبان عربی می‌شود، حسن. - او را حسن بنامید. نام نیکوی حسن را همه تکرار کردند. هیچ کس یادش نمی‌آمد که تا آن وقت، فرزندی از تبار عرب به این نام، نامیده شده باشد. گویا خداوند این نام را از همه خلائق پوشیده داشته بود تا فقط اختصاص به فرزند فاطمه‌علیها السلام داشته باشد. پیامبر صلی الله علیه و آله در یکی از روزها در جمع صحابه فرمود: «حسن» به این علت حسن نامیده شد که از «احسان» گرفته شده و «احسان کننده» نامی از نام‌های خدای تعالی است و به احسان خداست که آسمان‌ها و زمین پا برجای مانده و «حسین» تصغیر شده «حسن» است. کنیه‌اش را «ابومحمّد» قرار دادند و لقب «مجتبی» را برایش انتخاب کردند که معنای «برگزیده» داشت. در هفتمین روز ولادتش، حضرت زهرا علیها السلام در حالی که او را در حریری بهشتی - هدیه جبرئیل به رسول‌الله صلی الله علیه و آله - پیچیده بود، خدمت پیامبر آورد و آن بزرگوار قوچی را به عنوان عقیقه فرزندش ذبح نمود و گوشتش را بین اصحاب تقسیم کرد. آن روزها کسانی که با رسول‌الله صلی الله علیه و آله بودند، همگی دیدند که چگونه پیامبر دهان مبارکش را گشود و لب‌های کودک شیرخوارش را مکید و سپس دست به آسمان برداشت و سه بار عرض کرد: «خدایا من او را دوست دارم و دوست دارانش را هم دوست دارم». همین یاران بعدها هم دیدند که پیامبر حسن را بر شانه‌اش نهاده و می‌فرماید: «هر کس مرا دوست می‌دارد باید او را دوست بدارد».

«جگر گوشه پیامبر صلی الله علیه و آله»

آن روز مسجد النبی از جمعیت مهاجرین و انصار آکنده بود. هوا گرم، و ازدحام مردم بر گرمای داخل مسجد افزوده بود. پیامبر صلی الله علیه و آله بر منبر قرار داشت و حاضرین سراپا شوق، به خطبه شیرین پیامبر گوش جان سپرده بودند که ناگهان صدای گریه بلند شد، صدای گریه بچه می‌توانست برای همه نمازگزاران امری عادی باشد، اما برای پیغمبر، هرگز! حسن و حسین گریه کنند و پیامبر بی تفاوت بماند؟! ممکن نیست. همه دیدند که پیامبر خطبه‌اش را قطع کرد و سرآسیمه برخاست. از کدامین سو صدای گریه حسن و حسین می‌آید؟ آنان چرا گریه می‌کنند؟ تنها سه سال از ولادت حسن علیه السلام و دو سال از ولادت حسین علیه السلام می‌گذشت، با این همه کمتر اتفاق می‌افتاد که صف‌های جماعت مسجد پیامبر از وجود آن دو پاره تن پیغمبر محروم بماند. آن روز هم نوه‌های نازنین پیامبر صلی الله علیه و آله دوری او را تاب نیاوردند و در حالی که هر کدام پیراهنی بلند پوشیده بودند از انتهای مسجد وارد شده و در بین صف‌ها به سوی پیامبر صلی الله علیه و آله می‌آمدند که ناگاه گام‌های کوچکشان به گوشه پیراهن یا پای حاضران گرفته و به زمین افتادند و صدای گریه‌شان فضای مسجد را پر کرد. همه دیدند که پیامبر صلی الله علیه و آله از منبر پایین آمد، و به سوی دو کودک شتافت. آن دو را در آغوش گرفت و دگر باره بر منبر نشست و در حالی که آن‌ها را پیش خود نشانده بود، فرمود: «اولادنا اکبادنا»؛ فرزندان ما جگر گوشه‌های ما هستند.

«زینت دوش رسول خداصلی الله علیه وآله»

در مسجد پیامبر، نماز جماعت تازه پایان یافته و مردم در حال متفرق شدن بودند. در گوشه‌ای از مسجد، جابر ابن عبدالله انصاری در کنار مردی سیاه چهره نشسته بود و با او چنین می‌گفت: روزی به خانه پیامبرصلی الله علیه وآله وارد شدم تا مطلبی را به عرض او برسانم. پیامبر خدا را دیدم که زانوان و دست‌هایش را بر زمین نهاده و حسن و حسین را بر پشت خویش نشانده و چهار دست و پا داخل اتاق راه می‌رود و آنان را سواری می‌دهد. صدای خنده شیرین بچه‌ها در فضای اتاق می‌پیچید و به دنبال آن پیامبر نیز شاد می‌شد و می‌خندید به طوری که یکی از زیباترین صحنه‌های هستی به نمایش در آمده بود. من که اشک در چشمانم حلقه زده بود، مات و حیران به این منظره، چشم دوخته بودم. شنیدم که پیامبر می‌فرماید: آری فرزندانم! بهترین شتر، شتر شماهاست و شما بهترین سوار کارانید. مخاطب جابر که غلامی به نام «أسلم» بود آهی کشید و گفت: آری! مولای من نیز حکایت کرد که روزی حسن و حسین را بر دو شانه پیامبر خداصلی الله علیه وآله دیدم. پیش رفتم و به شوخی به آن دو گفتم: شما بهترین اسب را دارید! آن دو خندیدند و پیامبرصلی الله علیه وآله در حالی که برای خوشحالی بیشتر آن‌ها شانه‌های مبارکش را به طرز خاصی تکان می‌داد فرمود: آری و بهترین اسب سواران، همین دو نفرند.

«احیاگر سنت»

جمعی از اصحاب به همراه گروهی از مهاجرین و انصار در پای کوهی در اطراف مدینه، گرداگرد پیامبرصلی الله علیه وآله حلقه زده بودند تا هم ساعتی را به دور از گرمای مدینه استراحت کنند و هم در فضایی صمیمی از فرمایشات پیامبرصلی الله علیه وآله بهره گیرند. نسیم خنکی که از کوه سرازیر شده و از لابلای شاخه‌های درختان می‌گذشت، چهره پیامبر و یارانش را نوازش می‌داد. اندکی دورتر، چند کودک که به همراه پدران‌شان، کوچه‌های تنگ مدینه را ترک کرده و به دامن سبزه‌ها پناه آورده بودند، به بازی مشغول بودند. لحظاتی بود که نگاه رسول‌اللهصلی الله علیه وآله به جمع کودکان خیره مانده بود. همه نگاه‌ها به سوی آنان برگشت. طفلی به سویشان می‌آمد که چهار پنج ساله می‌نمود، اما هیبت بزرگان را داشت. آرام و با وقار به سوی پیامبرصلی الله علیه وآله قدم بر می‌داشت. پیامبرصلی الله علیه وآله غرق در جذب چهره و رفتار او، زمزمه‌ای بر لب داشت؛ شاید دعا می‌کرد و شاید ذکری را تکرار می‌نمود. لحظاتی بعد با صدایی که همگان شنیدند فرمود: جبرئیل او را هدایت می‌کند و میکائیل گام‌هایش را استوار می‌دارد. او فرزند من، و پاره‌ای از جان من، و عضوی از اعضای من است. او نوه من و روشنایی چشم من است. پدرم فدایش باد. پیامبر در حالی که این سخنان را بر لب داشت برخاست و به استقبال کودکش رفت و در حالی که دست او را می‌گرفت فرمود: تو سبب بهشتی من، محبوب من، و پاره قلب منی! سپس دست در دست حسن به راه افتاد. یاران هم که همزمان با برخاستن او پیش پای فرزند فاطمه‌علیها السلام برخاسته بودند، در کنار آن دو به راه افتادند. آنچه نظر همه را جلب کرده بود این بود که پیامبر می‌کوشید تا گام‌هایش را مطابق گام‌های کوچک حسن بن علی بردارد. لحظاتی بعد همگی نشستند و چشم به رسول خداصلی الله علیه وآله دوختند. در حالی که پیامبر چشم از حسن بر نمی‌داشت، رو به اصحاب کرد و فرمود: او هدایت شده هدایتگر خواهد بود و هدیه‌ایست از سوی پروردگار عالمیان. او از من خبر می‌دهد و آثار مرا به مردم می‌شناساند و سنت مرا زنده نگه می‌دارد و در کردار خویش انجام امور مرا به عهده می‌گیرد. خداوند به او نظر رحمت دارد و او را مورد رحمت خاصه‌اش قرار می‌دهد. خدا رحمت کند هر کس که حق او را بشناسد و درباره او به من نیکی کند و با بزرگ داشتن او، مرا گرامی بدارد.

«ره یافته»

هنوز سخن رسول خدا صلی الله علیه و آله پایان نیافته بود که مردی بادیه نشین در حالی که زمام شترش را می کشید به سوی جمع پیامبر و یارانش می آمد. پیامبر صلی الله علیه و آله تا او را دید فرمود: یاران من! مردی به سوی شما می آید که با کلامی درشت و خشن با شما سخن می گوید و لرزه بر شما می افکند. او از شما درباره اموری می پرسد در حالی که سخنش خشک و جفا آمیز است. مرد بادیه نشین نزدیک شد و بی آن که سلامی کند با لحنی تحقیر آمیز گفت: کدام یک از شما محمد است؟ یکی از یاران که از نحوه سخن گفتن او به خشم آمده بود پرسید: چه می خواهی؟ پیامبر با دست اشاره‌ای به اصحاب کرد و فرمود: مهلت دهید تا سخنش را بگویم. مرد، با لحنی تند و نفرت آلود گفت: ای محمد! تاتو را ندیده بودم به تو احساس کینه می کردم. اینک که تو را دیده‌ام کینه و دشمنی‌ام به تو بیشتر شده است. یاران پیامبر صلی الله علیه و آله به غضب آمده و چند نفر از آنان برای تأدیب مرد جسور، از جا برخاستند؛ اما پیامبر صلی الله علیه و آله در حالی که لبخندی محبت آمیز بر لبان مبارکش نقش بسته بود، اشاره کرد که ساکت باشید تا سخنش را ادامه دهد. آن مرد، دگر بار در حالی که دستش را مقابل صورت رسول خدا به تندی تکان می داد گفت: ای محمد! گمان کردی پیامبری؟ در حالی که به پیامبران پیشین دروغ‌ها بستی و دینشان را نفی کردی، بدون آن که هیچ دلیل و برهانی داشته باشی. پیامبر مهربانانه فرمود: تو از کجا دانستی؟ گفت: اگر راست می گویی برهانت را به من بنمایان. فرمود: اگر دوست داشته باشی، عضوی از اعضای من تو را خبر دهد تا برهان من تأکید بیشتری یابد. مرد با تعجب گفت: آیا این ممکن است که عضوی از بدن سخن بگوید؟! فرمود: آری! سپس رو به حسن نمود و فرمود: ای حسن برخیز! مرد بادیه نشین که منظور پیامبر از عضو بدن او را، فهمیده بود نگاهی تحقیر آمیز به حسن بن علی علیهما السلام نمود و با لحنی اعتراض آمیز گفت: خودش به بحث نمی آید و کودک را برای سخن گفتن با من می فرستد. پیامبر فرمود: او را به هر چه اراده کنی دانا خواهی یافت. حسن علیه السلام همچون دانشمندی فرزانه، مقابل مرد عرب ایستاد و بی آن که او چیزی بپرسد سخن آغاز کرد و ابتدا شعری بدین مضمون خواند: ای عرب بادیه! مهلت بده. تو از نادان یا نادان زاده سؤال نکرده‌ای؛ بلکه سؤال از فقیه دانشمندی بوده است. مشکل توست که در جهالت به سر می‌بری. اما بدان که اگر تو به جهل گرفتاری، شفای جهل جاهلان پیش من است. از هر چه بپرسند جواب می‌یابند. دانش من دریایی است که آب آن را با سطل‌ها نمی‌توان تقسیم کرد، زیرا میراثی است که از ناحیه رسول خدا صلی الله علیه و آله به من به ارث رسیده است. سپس با لحنی تأدیب آمیز فرمود: زبان به ناروا گشودی و از حدّ و حدود خویش تجاوز کردی و خودت را فریب دادی. غیر از آن که تو از این مکان نخواهی رفت، مگر آن که به خواست خدا ایمان آورده باشی. مرد بادیه نشین با حالت کنجکاوی آمیخته با انکار و تمسخر لبخندی زد و گفت: ها، ادامه بده! حسن علیه السلام ادامه داد: آری! شما در مجمع قوم خویش اجتماع کردید و آنچه را که بین‌تان گذشته بود بر مبنای جهل و قانون شکنی به مذاکره گذاشتید و گمان کردید که حضرت محمد صلی الله علیه و آله مردی بی اصل و نسب و مقطوع النسل است و همه امت عرب دشمن او هستند و خون‌خواهی نخواهد داشت و تو در این میان گمان کردی که می‌توانی او را بکشی و قومت متحمل هزینه‌ها و عواقب احتمالی این عمل خواهند بود. پس انجام این عمل خطیر را بر خود تحمیل کردی و نیزهات را بدست گرفتی و اراده کشتن او کردی. راه بر تو سخت گشت و بصیرت خود را از دست دادی، با این همه از آنچه قصد کرده بودی دست نکشیدی و از ترس این که مبادا نقشهات فاش شود پیش ما آمدی؛ اما آمدنت موجب خیراتی شد که نسبت به تو اراده شده بود. حسن علیه السلام لحظه‌ای ساکت ماند. همه حاضرین چشم به دهان او دوخته بودند و مرد بادیه نشین دهانش از تعجب بازمانده بود و قلبش به تندی می‌زد. امام حسن علیه السلام دوباره رو به آن مرد کرد و فرمود: بگذار تو را از سفری که پشت سرگذاری خبر دهم. در شبی تاریک از منزل خارج شدی که ناگهان طوفانی وزید و ظلمت شب شدیدتر شد و بارانی سیل آسا از آسمان بارید. سپس حیران و سرگردان ماندی، نه راه پیش داشتی و نه راه پس. در آن ظلمات شب و تراکم ابرها و نهانی ستارگان که باد تو را می‌ربود و طوفان، خارها را بر سر و رویت می‌ریخت و وحشت در جانت می‌افکند... ناگهان چشم باز کردی و خود را نزد ما دیدی. سپس چشمت روشن گشت و هراس از دلت رفت و نالهات

قطع شد. مرد که با اعجاب و شگفتی به دهان کوچک حسن علیه السلام خیره مانده بود ناگهان فریاد زد: این‌ها را از کجا دانستی ای پسر؟! تو گویا از نهران خانه دلم باخبری و چنان، که گویا در هر حال مرا مشاهده می‌کرده‌ای و چیزی از امور من بر تو مخفی نمانده است، چنان سخن می‌گویی که گویا علم غیب داری! نگاه مهربان و معصومانه امام حسن مجتبی علیه السلام، چنان دل مرد را از جا کنده بود و چنان سوزی در ضمیرش تابانده بود که دیگر تاب و توان از دست داد و بی اختیار گفت: اسلام چیست؟ امام حسن علیه السلام فرمود: الله اکبر؛ اشهد ان لا اله الا الله؛ وحده لا شریک له؛ و اشهد ان محمداً عبده و رسوله. مرد بادیه نشین خم شد و دست‌های کوچک حسن علیه السلام را بوسید و بدست او اسلام آورد. پیامبر آیاتی از قرآن را به او آموخت و او سرشار از روح ایمان به رسول الله و عده داد که به سوی قوم خویش باز می‌گردد و آنان را با اسلام آشنا می‌کند و چنین کرد. او پس از چندی دوباره به مدینه برگشت، گروه کثیری از مردان و زنان طائفه‌اش با او همراه و هم‌پیمان شده بودند. از آن پس، هرگاه مردم نوه خردسال پیامبر صلی الله علیه و آله - امام حسن مجتبی - را می‌دیدند می‌گفتند: خدا به او کمالاتی عنایت کرده است که دیگران از آن بی‌بهره‌اند.

«در پیشگاه خدا»

مردی که به دیوار گلین مسجد النبی تکیه داده بود، لحظه‌ای چشم از حسن بن علی علیهما السلام بر نمی‌داشت. شور و حال فرزند پیامبر در درونش غوغایی به پا کرده بود. این چندمین روز بود که یکساعت مانده به غروب، وارد مسجد می‌شد و گوشه‌ای می‌ایستاد و غرق تماشای فرزند مولایش امیرالمؤمنین علیه السلام می‌شد. ورود او را، راه رفتن او را، وضو گرفتن او را زیر نظر می‌گرفت و محو حرکات او می‌شد. امروز هم چون روزهای گذشته، چشم به او داشت. او را کنار حوض مسجد می‌دید، با آستین‌های بالازده، آماده برای وضو گرفتن، با هیئت و هیبتی مانند پیامبر صلی الله علیه و آله، با حرکاتی که همه را به یاد رسول الله صلی الله علیه و آله می‌انداخت. مرد که نامش «شبیبه» بود بیاد می‌آورد سی سال پیش را، زمانی که خودش جوانی در خیل جوانان اصحاب صفه بود و امام حسن علیه السلام هنوز چند سالی بیشتر نداشت. روزهایی که پیامبر صلی الله علیه و آله دست در دست حسن علیه السلام به همین مسجد می‌آمد و او را کنار خود می‌نشاند و سپس به نماز می‌ایستاد. روزی که سجده پیامبر صلی الله علیه و آله بسیار طولانی شده بود، «شبیبه» سر از سجده برداشته و حسن بن علی علیهما السلام را برکتف پیامبر دیده بود. پس از تمام شدن نماز، پیامبر در جواب جمعی که علت طولانی شدن سجده را نزول وحی بر پیامبر گمان کرده و از او در این باره پرسیده بودند فرمود: وحی بر من نازل نشد، اما فرزندم برشانه‌ام سوار شده بود. دلم نیامد عجله کنم لذا تأمل کردم تا پایین آمد. مرد غرق در افکار گذشته بود که دستی برشانه‌اش قرار گرفت. سر بر گرداند و پسرش «عبدالله» را در کنار خود یافت. سلام پدر! به چه فکر می‌کنی؟ «شبیبه» که همچنان به حسن بن علی علیهما السلام می‌نگریست او را به فرزندش نشان داد و گفت: حالت او را می‌بینی؟ حسن بن علی را می‌گویم. می‌بینی هنگام وضو گرفتن چه حالی دارد و چگونه منقلب است؟ عبدالله در حالی که سر تکان می‌داد گفت: آری! او را می‌بینم، هم‌اکنون از کنار او گذشتم، رنگش زرد شده بود و بند بند وجودش می‌لرزید. او همیشه در هنگام وضو گرفتن، چنین حالتی دارد. آیا او را در هنگام ورود به مسجد نیز دیده‌ای؟ آری! بارها کنارش بوده‌ام و شنیده‌ام که در آستانه ورود به مسجد می‌ایستد، سرش را بلند می‌کند. دست‌هایش را می‌گشاید و می‌گوید: «الهی ضیفک بیابک، یا محسن قاداتاک المسییء». ای خدای من! میهمان تو بر در خانه تو ایستاده است. ای احسان کننده! بنده بد کننده‌ات به سوی تو آمده است. کریم! از زشتی‌های اعمال به نیکویی آنچه نزد توست در گذر. درست است. من روزهاست که شگفت زده رفتار اویم. امروز بر آنم تا از او بپرسم که با این همه منزلت و جلالت شأن نزد خدا، چرا در مقام عبادت، چنین آشفته حال ظاهر می‌شود؟! حق با توست پدر، برویم و بپرسیم. وقتی نزد امام مجتبی علیه السلام رسیدند و سؤالشان را مطرح کردند، آن حضرت آهی کشید و فرمود: بر هر کس - که

در پیشگاه پروردگار عالمیان که صاحب سلطه بر سراسر هستی است می‌ایستد - سزاوار است که رنگش به زردی گراید و بند بند اعضایش لرزان شود.

«جلوه‌های کرامت»

مردانی چند از یاران امام حسن علیه السلام، در گوشه نخلستانی از نخلستان‌های اطراف کوفه گرد هم آمده بودند. یکی از آنان اهل مدینه و دیگری اهل شام و بقیه از اهالی کوفه بودند. آنان خاطراتی را که خود شاهد آن بودند برای یکدیگر بازگو می‌کردند. مردی که اهل مدینه بود و سر و وضعی مرتب‌تر از دیگران داشت، گفت: در مجلسی حاضر بودم که «مروان بن حکم» به مناسبت خویشاوندی با صاحب منزل، در آن حضور داشت. در آن مجلس شنیدم که مروان در جمع برخی هم پیاله‌گان خویش گفت: من شیفته قاطری هستم که حسن بن علی بر آن سوار می‌شود. قاطری زیبا و قدرتمند و سبک‌رو که فقط برانده بزرگان است. «ابن ابی عتیق» که پیرمردی چابک‌پوس و چرب زبان بود، رو به مروان گفت: اگر آن را به تو برسانم آیا سی حاجت مرا بر آورده می‌کنی؟ «مروان» در حالی که می‌خندید دستی برشانه او نهاد و گفت: آری! هر حاجتی را که طلب کنی بر آورده می‌کنم. گفت: بسیار خوب. فردا در نماز جماعت شرکت کن و زمانی که من شروع به مدح قریشیان کردم و حسن بن علی را نادیده گرفتم مرا ملامت کن. «مروان» قهقهه بلندی سر داد و گفت: فرزند شیطان! چه نقشه‌ای داری؟ «ابن ابی عتیق» سرش را تکان داد و گفت: همان که گفتم. اگر قاطر حسن بن علی را می‌خواهی باید آنچه را که گفتم انجام دهی. فردا وقتی مردم برای نماز جماعت جمع شده بودند «ابن ابی عتیق» را دیدم که در حضور مروان و دیگران شروع به ستایش قریشیان کرد و از اخلاق والا و مزایای اجتماعی و سوابق درخشان و خدمات شایانشان به آیین الهی تمجید و تعریف کرد. «مروان» حرف او را قطع کرد و گفت: آیا از فضایل و برتری‌های «ابو محمّد» یادی نمی‌کنی در حالی که او در همه این زمینه‌ها ویژگی‌هایی دارد که دیگران از آن بی‌بهره‌اند؟! «ابن ابی عتیق» با لحنی شیطنت آمیز گفت: من فقط از اشراف و بزرگان سخن می‌گفتم و اگر سخنانی درباره انبیاء و اولیاء می‌بود یقیناً فضایل او را مقدم بر دیگران ذکر می‌کردم. امام حسن علیه السلام که در بین نمازگزاران حاضر در مسجد، شاهد این مناظره بود، بی آن که عکس‌العملی نشان دهد، یا کلامی بر زبان آورد، تنها نگاهی به «ابن ابی عتیق» و «مروان» انداخت و در حالی که لبخند تلخی روی لبانش جای گرفته بود روگرداند و آماده اقامه نماز شد. پس از نماز وقتی که امام حسن علیه السلام خارج شد تا بر مرکب خویش سوار شود «ابن ابی عتیق» در پی او بیرون آمد و طمعکارانه به دنبال او رفت. امام حسن علیه السلام که اینک بر قاطر خویش سوار شده بود، برگشت و تبسمی زد و گفت: آیا حاجتی داری؟ ابن ابی عتیق قدری شرم‌منده شد، لکن با به یاد آوردن وعده‌ای که به مروان داده بود، جسورانه گفت: آری! قاطر شما را می‌خواستم. امام حسن علیه السلام با خوشرویی پیاده شد و قاطر را به او داد. مرد کوفی با شنیدن این ماجرا، از روی تأسف سری تکان داد و گفت: «إِنَّ الْكَرِيمَ إِذَا خَادَعْتَهُ انْخَدَع» راست است که گفته‌اند: شخص کریم را اگر بفریبی، گول می‌خورد. مرد مدنی با قاطعیت گفت: هرگز! من حتی فکرش را نمی‌کنم که حسن بن علی علیهما السلام از ماهیت آنچه بین او و «ابن عتیق» شایاد و «مروان بن حکم» منافق گذشت، بی اطلاع بوده و چنان که در ضرب المثل آمده گول خورده باشد. او اگر از مدح زیرکانه ابن عتیق که او را فراتر از اشراف قریش و هم‌رتبه انبیاء و اولیاء بر شمرد خوشش می‌آمد، همانجا به او عنایت می‌کرد و هدیه‌ای عطا می‌نمود و منتظر نمی‌ماند تا او ذلیلانه در پی قاطرش به راه افتد و در خواست خود را مطرح کند. به خدا قسم! او همان کسی است که دو بار همه اموالش را در راه خدا صدقه داد و سه بار هم مقاسمه کرد؛ یعنی هر آنچه را که داشت دو قسمت کرد. قسمتی را برای خود نگه داشت و قسمت دیگر را به بیچارگان بخشید. یکی از مردان کوفی پرسید: جای شکفتی است، پس چرا قاطرش را به او بخشید؟! مرد مدنی در جواب گفت: تا فرق اهل فضیلت با اهل رذیلت عملاً روشن گردد! او که نگاه سائلانه سگی را بی جواب نمی‌گذاشت، چگونه می‌توانست درخواست انسانی را نادیده بگیرد؟ مرد کوفی

با تعجب به دوستان هموطن خود نگاه کرد و چون آن‌ها را نیز منتظر توضیح بیشتری دید، همانند آنان در سکوت چشم به دهان مرد مدنی دوخت. و او ادامه داد: آری! من با حسن بن علی در سفری همراه بودم و به چشم خود دیدم که در منزلگاهی بین راه، در سایه درختی نشسته بود و غذا می‌خورد، هر بار که لقمه‌ای برای خود بر می‌داشت، لقمه‌ای مانند آن را، برای سگ صحرا گردی که پیش رویش نشسته بود، می‌انداخت. پیش رفتم و گفتم: ای پسر رسول‌خدا! آیا این سگ را با پرتاب سنگی برانم تا مزاحم غذا خوردن شما نشود؟ فرمود: او را رها کن. من از خدای عزوجل شرم دارم که در حالی که غذا می‌خورم، جاننداری در چهره من نگاه کند و من چیزی به او ندهم. مرد شامی که تا آن موقع ساکت مانده و شنیدن این خاطرات، شوق و ارادت او را به مولایش امام حسن مجتبی‌علیه السلام افزوده بود لب به سخن گشود و گفت: به یاد می‌آورم زمانی که امام حسن علیه السلام به درخواست معاویه، به شام سفر کرده بود، شاعری از شاعران شام، قصیده‌ای را که سروده بود در حضور حضرت خواند. امام حسن علیه السلام هدیه‌ای در خور توجه به او داد. یکی از اصحاب که شاعر را می‌شناخت، اعتراض کرد و گفت: سبحان‌الله، به شاعری که معصیت خدا می‌کند و از بهتان و افتراء ابایی ندارد هدیه می‌دهید؟! فرمود: ای بنده خدا! بهترین راه برای خرج کردن پولت همانست که به وسیله آن آبروی خویش را محفوظ بداری. «وَإِنَّ مِنْ ابْتِغَاءِ الْخَيْرِ اتِّقَاءَ الشَّرِّ»؛ یکی از راه‌های به دست آوردن خیر و نیکی، محافظت کردن خویش از شرّ و بدی‌هاست. یکی از مردان کوفی که به نظر می‌رسید مالک نخلستان است برخاست. ظرفی پر از میوه را که قبلاً آماده کرده بود برداشت و در حالی که آنان را به خوردن میوه تعارف می‌کرد، خطاب به مرد شامی گفت: از سفر مولای ما به شام بیشتر بگو. تو خاطرات فراوانی باید داشته باشی. مرد شامی خوشه‌ای انگور برداشت و چند حبه‌ای خورد و بعد ادامه داد: آری! یکی از قضایایی که به دنبال سفر مولایمان به شام، بین مردم شهرت یافت، این بود که در یکی از دیدارها جمع کثیری از سران لشکری و کشوری معاویه جمع بودند، معاویه به مأمور محاسبات دربار دستور می‌دهد که صورتی از بارنامه‌ای را که به عنوان هدیه برای امام حسن علیه السلام، تهیه دیده بودند، در مجلس قرائت کند. محموله‌ای عظیم شامل انواع مختلف هدایا، که هم می‌توانست نشانه لطف و سخاوت معاویه نسبت به خاندان وحی باشد و وسیله‌ای برای فریب مردمی که هنوز تبلیغات دستگاه معاویه را نسبت به دنیا طلبی و پول دوستی امام حسن علیه السلام باور نکرده بودند. مرد کوفی، با کنجکاوئی نزدیک‌تر آمد، دو زانو نشست و با عجله پرسید: چه شد؟ آیا امام حسن علیه السلام هدیه را پذیرفت؟ مرد شامی به آرامی پاسخ داد: آری! بارنامه را تحویل او دادند و او گرفت، اما زمانی که از در قصر بیرون می‌رفت، خادمی را دید که روی پله‌ها نشسته و نعلین او را وصله می‌زند. پیش رفت. از او تشکر کرد. نعلینش را گرفت و بارنامه را در پیش چشمان بُهت زده سران شام، به او تحویل داد. خدمتکار که جسته و گریخته درباره این بارنامه چیزهایی شنیده بود حیرت‌زده برخاست تا آن را به مولا تحویل دهد. اما امام علیه السلام با نگاهی او را منصرف ساخت. گویا در همان نگاه به او فهمانده بود که ارزش نعلین وصله خورده‌اش در نزدش، بالاتر از محموله بزرگ هدایای معاویه است. مردی که اهل مدینه بود دیگر بار به سخن آمد و گفت: این خاطره مرا به یاد جریان دیگری انداخت که در مدینه بین امام حسن علیه السلام و معاویه اتفاق افتاد. در اولین روزی که معاویه وارد مدینه شد، هر کس از بزرگان و سران مدینه را که به دیدارش می‌رفتند بین پنج هزار تا صد هزار درهم عطا می‌کرد. آخر از همه، امام حسن مجتبی‌علیه السلام بود که بنا به مصالحی بر او وارد شد. معاویه به احترام او برخاست و با لحنی شکوه‌آمیز گفت: دیر یاد ما کردی ای ابامحمد! نکنند خواستی ما را در نزد قریش، بخیل جلوه دهی؟ به همین خاطر منتظر ماندی تا آنچه مال به همراه آورده‌ایم تمام شود و دستی برای عطای مورد استحقاق تو نداشته باشیم. معاویه لحظاتی ساکت ماند. نگاهی به اطرافیان‌ش کرد و چون کلامی از امام حسن علیه السلام نشنید، رو به جوانی که در سمت راست جایگاهش ایستاده بود کرد و به طوری که همگان بشنوند گفت: ای غلام! برو و از درهم و دینار به میزان مجموع آنچه امروز به دیگران بخشیدیم به ابو محمد حسن بن علی عطا کن. جوان بیرون رفت و معاویه در حالی که از جا برمی‌خاست، مستکبران نگاهی به امام حسن علیه السلام انداخت؛ چند قدمی راه رفت و بعد رو به روی آن حضرت ایستاد و گفت: یا ابا محمد!

من فرزند هنرم! امام حسن علیه السلام با خونسردی و وقار همیشگی از جا برخاست و قاطعانه فرمود: یا اباالرحمان! مرا به همه آنچه تو بخشیده و می‌خواهی ببخشی نیازی نیست. بنابراین همه آن را به تو باز می‌گردانم. من فرزند فاطمه، پاره تن محمد رسول‌الله صلی الله علیه و آله هستم.

«علی‌وار بر منبر»

مرد شامی از جا برخاست، پاهایش خسته شده بود. چند گامی راه رفت و به درخت نخلی کهنسال تکیه داد و گفت: آه، از معاویه! لعنت خدا و فرشتگان بر او باد که به نام اسلام، پرچم ضلالت را بلند کرد و به نام خلافت پیامبر، آیین پیامبر را بر سر سفره‌های باده‌نوشی و قمار بازی به استهزاء گرفت. او از ابتدای سلطه اسلام بر شامات و مصر، اجازه نداد امر ولایت در این دو منطقه حساس و آباد نفوذ کند و مردم با اهل بیت معصوم پیامبرشان آشنا شوند. با این همه، مردم این دیار که جسته و گریخته، توسط مبلغان وحی و حافظان قرآن کریم، سخنانی درباره عترت پیامبر و سفارشات پیغمبر نسبت به آنان و حادثه غدیر و امامت پیشوایان معصوم علیهم السلام شنیده بودند، کنجکاوانه می‌کوشیدند که به هر تقدیر از ورای حجاب تاریک سیاست اموی، راهی برای شناخت بیشتر این امور پیدا کنند. خصوصاً پس از شهادت امیرالمؤمنین علیه السلام، وقتی خبر کشته شدن آن بزرگوار در مسجد و محراب عبادت به گوش آنان رسید، شکی بزرگ نسبت به تبلیغات سوء دربار معاویه، در جان‌شان ریشه کرد و خللی عمیق در باورهای گذشته ایشان نسبت به آل ابی طالب پدید آمد. معاویه که پس از جریان صلح، امام حسن علیه السلام را به دمشق کشانید، در نظر داشت با نقشه‌هایی حساب شده و با محدودیت‌هایی خاص و محذوریت‌های شکننده، اعتبار ضربه دیده خود و دربارش را دوباره بازسازی کند. او هرگز نمی‌خواست به امام فرصت رویارویی صریح با مردم را بدهد و یا او را برای ایراد خطبه و سخنرانی آزاد بگذارد. اما اصرارهای پی در پی مردم و سران قبایل از طرفی و توطئه دو جانبه «عمر و عاص» از طرف دیگر، او را در وضعیتی قرار داد که مجبور شد امام علیه السلام را برای خطبه‌ای چند دقیقه‌ای قبل از خطبه‌های نماز جمعه مسجد جامع دمشق، دعوت کند. آن روز هر کس که به مدح یا دشنام، نامی از حسن بن علی علیهما السلام و پدرش شنیده بود در مسجد اموی حاضر شده بود. فرماندهان و رؤسای اهل شام همگی جمع بودند و معاویه و عمرو عاص در صدر مجلس کنار پایه منبر به نحوی که مسلط بر مردم باشند نشسته بودند. امام حسن علیه السلام از فراز منبر نگاهی به جمعیت انبوه انداخت. نفس‌ها در سینه حبس شده و اُبّهت چهره و نفوذ نگاه امام حسن علیه السلام دل‌ها را تسخیر کرده بود. مردمی پای منبر اجتماع کرده بودند که بارها و بارها بر فراز همین منبر، معاویه و عاملان جیره‌خوار او را دیده بودند که به همین مرد نورانی و باوقار و پدرش دشنام می‌دهند و با هزاران دلیل، بی‌ایمانی و ناتوانی آن دو را در اداره امور مسلمین ثابت می‌کنند. امام حسن علیه السلام بدون از دست دادن وقت با جملاتی کوتاه در حمد و ثنای الهی و درود بر پیامبر خاتم سخن آغاز کرد و سپس با صدایی که ایمان و صلابت و آزادگی در آن موج می‌زد خطاب به مردم فرمود: ای مردم! هر کس مرا می‌شناسد، به قدر و منزلتم آگاه است و هر کس نمی‌شناسد بداند که من حسن، فرزند علی بن ابی طالب هستم؛ همان که پسر عموی رسول‌الله صلی الله علیه و آله بود و جلوتر از همه به اسلام گروید. مادرم، فاطمه دختر رسول خدا صلی الله علیه و آله و جدّ بزرگوارم محمد بن عبدالله پیامبر رحمت است. من فرزند پیامبر بشارت دهنده و انذار کننده‌ام. من فرزند چراغ فروزان هدایتیم. من فرزند کسی هستم که به عنوان رحمت بر همه عالمیان و به سوی همه خلایق از جن و انس برانگیخته شد. معاویه برای کاستن از حرارت خطابه و جلوگیری از تأثیرپذیری مردم، خواست امام حسن علیه السلام را در تنگنا قرار دهد و باعث خجالتش گردد، بنابراین با نوعی لاقیدی گفت: یا ابا محمد! در چگونگی خرما بر ایمان سخن بگوی. آه از نهاد ما برآمد و در دل به این همه رذالت معاویه لعنت فرستادیم. اما امام حسن علیه السلام بدون این که رشته کلام را از دست بدهد صدایش را قدری پایین آورد و در سه جمله کوتاه و اعجاز‌آمیز، خرما را چنین توصیف کرد: باد باعث رشد آن، حرارت باعث رسیدن آن، شب باعث سردی و

خوشمزگی آن می‌شود و سپس ادامه داد: من فرزند آن کسی هستم که دعایش مستجاب بود. من فرزند کسی هستم که شفاعت کننده و مورد اطاعت است. من فرزند شخصی هستم که اولین محشور شونده در قیامت و اولین وارد شونده به بهشت است. من فرزند آنم که فرشتگان در رکابش جنگیدند و غنیمت جنگ برایش حلال شمرده شد و بوسیله رعب و هراس در دل دشمنانش مورد تأیید الهی واقع شد و پیروز گشت. این گونه سخن را آنقدر گفت تا دنیا در نظر معاویه تیره و تار شد و هر کس از اهل شام و دیگران که او را نمی‌شناختند به او معرفت یافتند. معاویه گفت: ای حسن! خیلی امیدوار بودی که خلیفه باشی، اما برایت میسر نشد. امام علیه السلام فرمود: اما خلیفه آن کس است که به سیره و سنت پیامبر صلی الله علیه و آله رفتار کند و از خدای عزوجل اطاعت نماید. اما آن کس که به ستم رفتار نماید و سنت‌های دینی را تعطیل سازد و دنیا را پدر و مادر خویش قرار دهد، نمی‌تواند خلیفه باشد؛ چنین کسی شاهی است که سلطنت و قدرتی می‌یابد و چند روزی را بهره‌مند می‌شود و آن زمان که از آن منقطع گردد، لذت ناپایدار آن، مزاجش را مریض و ناسازگار می‌سازد و پیامدها و آثار سوء آن، بر عهده‌اش باقی می‌ماند. همان خواهد شد که خدای تبارک و تعالی در قرآن آورده است: «وَأَنْ أَدْرِي لَعَلَّهٗ فِتْنَةٌ لَّكُمْ وَمَتَاعٌ إِلَىٰ حِينٍ»؛ (۱) نمی‌دانم شاید همین سلطنت فتنه‌ای برای شما باشد و تا زمانی خاص، متاع قلیل دنیایان قرار گیرد. این را فرمود و با دستش به معاویه اشاره کرد. سپس برخاست و مجلس را ترک نمود. یکی از مردان کوفی که در گوشه نخلستان کوفه در جمع انصار امام حسن علیه السلام نشسته بود و چهره‌اش پیرتر از دیگران نشان می‌داد، گفت: بگذارید من هم خاطره‌ای بگویم. مردی دیگر که او هم اهل کوفه بود، با احترام خاصی خطاب به او گفت: بله، یا ابا عمرو! تو که در همه جنگ‌های امیرالمؤمنین علیه السلام با او همراه بوده‌ای، یقیناً خاطرات فراوانی از دلاوری‌های فرزندش امام حسن مجتبی علیه السلام داری. گوشه‌ای از آن‌ها را برای مهمانان شامی و مدینه‌ای ما بازگو کن. مرد، اول نفسی تازه کرد و گفت: آری، من در جنگ جمل با امام علی و امام حسن علیهما السلام همراه بودم. در گرما گرم معرکه شاهد بودم که امیرالمؤمنین فرزندش محمد بن حنفیه را فرا خواند و نیزه‌اش را به او داد و گفت: با این نیزه شتر آن سر کرده فتنه را بزنی. محمد نیزه را گرفت و با سرعت روانه شد. اما جنگاوران قبیله «بنوضبّه» راه را بر او گرفتند و او پس از مقاومتی کوتاه، به پیش پدر بازگشت. حسن بن علی علیهما السلام نیزه او را گرفت و به قصد پی کردن شتر فتنه، رهسپار قلب لشکر دشمن شد و با دلاوری، تمام مدافعان را کنار زد و با نیزه شتر را از پا در آورد و پیروزمندانه به سوی امیرالمؤمنین علیه السلام برگشت در حالی که آثار خون هنوز بر نیزه‌اش بود.

«غروب سرخ و طلوع سبز»

روز بیست و یکم ماه رمضان سال چهل هجری، روز مصیبت کبری بود. کوفه در عزای امیرمؤمنان علیه السلام خون می‌گریست. یتیمان و بیوه‌زنانی که سراسر دیشب و دیروز را در اطراف خانه مولایشان گذرانده بودند اینک شیون‌کنان دست‌عزا بر سر می‌کوبیدند و خاک ماتم بر چهره می‌پاشیدند. همگان از دوست و دشمن گرد آمده بودند. صحن و سرای خانه مولا- و همه کوچه‌های اطراف پوشیده از جمعیت بود. همه چشم انتظار بیرون آمدن یادگار امیر و مولای شهیدشان بودند. آفتاب غم‌زده و تب‌آلود هنوز به درستی در سینه خسته آسمان کوفه بالا نیامده بود که صدای ضجه اوج گرفت. گریه‌ها شدت گرفت و فریاد و فغان از پیر و جوان بلند شد؛ حسن بن علی علیهما السلام به میان جمعیت عزا دار آمده بود. امام حسن علیه السلام در حالی که به شانه برادرش حسین علیه السلام تکیه داده بود، به سختی خود را به مسجد کوفه رسانید و بر بالای منبر رفت. می‌خواست سخنی بگوید که گریه‌امانش را برید. دقایقی طولانی، نشسته بر منبر گریست. سپس برخاست و حمد خدا گفت و صفات جمال و جلال او را بر شمرد و بر پیامبر صلی الله علیه و آله درود فرستاد و در ادامه فرمود: ای مردم! شبی که گذشت شب نزول قرآن و عروج عیسی بن مریم و شهادت یوشع بن نون بود. در این شب پدرم امیرالمؤمنین علیه السلام به لقاء الله شتافت. به خدا سوگند هیچکس از پیشینیان

او و کسانی که پس از او می‌آیند در رفتن به بهشت بر او سبقت نمی‌گیرند. هرگاه پیامبر صلی الله علیه و آله او را برای جنگی می‌فرستاد، جبرئیل در جانب راست او و میکائیل در جانب چپ او می‌جنگیدند و یاری‌اش می‌کردند. مردم! امام شما از مال دنیا جز هفتصد درهم که از بخشش‌هایش زیاد آمده بود، از خود باقی نگذاشت اینجا دیگر بار، گریه راه گلوی امام حسن علیه السلام را بست. لحظاتی چند به سختی گریست و مردمی که اطرافش بودند نیز گریستند. اندکی که آرام گرفت، دوباره برخاست و فرمود: من فرزند پیامبرم؛ همان که بشارت دهنده و ترساننده و دعوت کننده به سوی خدا و چراغ نورانی هدایت بود. من از اهل بیتی هستم که خدا پلیدی را از آنان دور داشته و تطهیرشان نموده است. من از خاندانی هستم که خداوند محبت و مودت آنان را در کتاب خویش، بر همگان واجب کرده است... سپس عبد الله بن عباس بر خاست و گفت: ای مردم! این فرزند پیامبر شما و جانشین امام شماست. با او بیعت کنید. همه‌های در مردم افتاد. برخی در میانه جمعیت پیاخاسته و با صدای بلند بیعت خود را اعلام کرده و از محبت بی‌پایان او سخن گفتند. برخی دیگر وصایای پیامبر صلی الله علیه و آله و امیرالمؤمنین علیه السلام درباره او را یادآوری کردند و به وفاداری خود بر امر ولایت پیمان بستند. آن روز مسجد خون گرفته و سیاه‌پوش کوفه شاهد حماسه‌ای بزرگ بود. آن روز، روز بیعت مردم با امام و ولیّ پس از علی علیه السلام بود. امام حسن علیه السلام پس از بیعت، بار دیگر به بالای منبر رفت و فرمود: ای مردم! دنیا خانه فتنه و بلاست و هر چه در آن است روبه زوال و نابودی است. من با شما بیعت کردم که با هر کس جنگیدم شما هم بجنگید و با هر کس صلح کردم شما هم صلح کنید. مردم یکصدا گفتند: «سَمِعْنَا وَ اطعنا فمرنا بأمرک یا امیرالمؤمنین». شنیدیم و اطاعت کردیم. پس ما را فرمان بده ما همه گوش به فرمانیم ای پیشوای مؤمنان. همان روز «ابن ملجم» را به حضور امام آوردند. او در حالی که رنگش پریده گفت: از کشتن من صرف نظر کن، من هم پیمان می‌بندم که در همه صحنه‌ها یاری‌ات کنم! امام علیه السلام بی آن که پا سخی بدهد بنا به وصیت امیرالمؤمنین علیه السلام او را تنها با یک ضربت شمشیر قصاص کرد. دو ماه پس از این واقعه، کاروانی از کوفه به سوی مدینه به راه افتاد که کاروان سالارش پیشوای مسلمین حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام بود.

«کمینگاه توطئه»

کاخ سبز معاویه در بُهتی سیاه فرو رفته بود. ترس در جانِ درباریان، خانه کرده و شعله‌های غضب، دل طاغوت شام را به آتش کشیده بود. نامه مچاله شده امام حسن علیه السلام هنوز در پنجه‌های کثیفش فشرده می‌شد و صدای گام‌های بلند و سنگینش در فضای کاخ می‌پیچید. جلوی عمرو عاص ایستاد و با غضب گفت: شنیدی تهدید او را؟ او ما را به جنگ تهدید کرده، می‌فهمی؟ عاملان ما را در کوفه و بصره یافته و گردن زده است. می‌شنوی؟! عمرو عاص با لحنی آرام می‌کوشید تا معاویه را تسکین بخشد: گوش کن! اتفاق مهمی روی نداده است، هنوز داغ علی تازه است. مردم کوفه به تازگی با حسن بن علی، بیعت کرده‌اند، طبیعی است که باید در خود احساس قدرت کند و جاسوسان تو را به تیغه تیز شمشیر سپارد و گردن بزند. معاویه که همچنان خشم آلود قدم می‌زد، بی آن که بایستد گفت: تو او را خوب می‌شناسی و از کینه‌اش نسبت به ما خوب خبرداری. اگر وضع به همین منوال پیش برود تهدیدش را عملی خواهد کرد و آن وقت... عمرو عاص با خنده شیطنت آمیزی حرفش را قطع کرد و گفت: تو هم خوب می‌دانی که با وجود من و تو وضع به همین منوال پیش نمی‌رود! معاویه قدری به فکر فرو رفت. از خشم و ترسش کاسته شده بود و اندک اندک آرامش خود را باز می‌یافت. خودش را روی تخت انداخت و با لحنی آرام‌تر پرسید: چه کنیم؟! - اولین قدم، برخورد منطقی در جواب دادن به همین نامه است. هم‌اکنون نامه‌ای بنویس و در آن جریان حکمیت در صفین را به فرزند علی یادآوری کن و بگو وظیفه او تسلیم در برابر همان امری است که پدرش تسلیم آن شد و به او گوشزد کن که این مردمی که تو به بیعت آن‌ها دل خوش کرده‌ای همان مردمی‌اند که تو و پدرت بارها آنان را در صفین و غیر آن آزموده‌اید و جز بی‌وفایی و پیمان

شکنی، چیزی ندیده‌اید. معاویه که سخنان عمرو عاص را همچون آبی بر آتش درون خویش، تسلّی دهنده و آرام بخش می‌دید پرسید: دیگر چه پیشنهاد می‌کنی؟ - دومین قدم، نوشتن نامه به سران کوفه و مدینه است. برای آن‌ها بنویس که اگر هر کدام از آنان دست از بیعت حسن بن علی بردارد، پانصد هزار دینار پاداش دارند و ... - دیگر چه؟ عمرو عاص پیش آمد! دستش را به سوی معاویه دراز کرد و با لبخند موزیانه‌ای گفت: و دیگر این که آن نامه را به من بده که مچاله کردن نامه فرزند پیامبر! جرمی نابخشودنی است!! در همین فاصله، نامه را از مشت معاویه بیرون کشید و گفت: این نامه باید بماند، تا با نامه‌های بعدی او مقایسه شود. هرگز فکر نمی‌کنم تو در نامه‌های بعدی او، این همه تند و جسارت بینی!!

«در جنگال فریب»

تردید در جان لشکریان امام حسن علیه السلام رخنه کرده بود. پیش از این، خبر فرار فرمانده لشکر «انبار» به سوی معاویه و از هم پاشیدگی چهار هزار نفر از سربازان تحت امر او و نیز گزارش فریب خوردن فرمانده دیگری از اهالی قبیلۀ مراد و بی سرپرست ماندن لشکریان اعزامی برای نبرد با معاویه، اعتماد لشکریان را سلب نموده و آنان را نسبت به عاقبت این گونه لشکرکشی‌ها به سوی معاویه، بد بین کرده بود. امروز هم همه خبر داشتند که نامه‌ای از «قیس بن سعد» به امام حسن علیه السلام رسیده که در آن نوشته است: ما به همراه فرماندهی که مقزّر فرمودی - «عبیدالله بن عباس» - مقابل قریه «حَبْوِثَه» که محل استقرار لشکر شام است مستقر شدیم؛ اما متأسّفانه امروز، هنگام نماز صبح «عبیدالله» را در خیمه‌اش ندیدیم و معلوم شد که او شبانه به سوی معاویه گریخته است. گفته می‌شود که فرستادگان معاویه شبانگاه نامه‌ای از معاویه برایش آورده‌اند که در آن نوشته شده است: حسن بن علی از من طلب صلح کرده و به زودی همه را تسلیم ما خواهد کرد؛ بنابراین ماندن و نبرد تو با ما جز هدر دادن خون خود و سایر مسلمین بهره‌ای نخواهد داشت. پس تا دیر نشده خود را خلاص کن که اگر هم اکنون به اطاعت ما در آبی مورد احترام مایی و هزار هزار درهم هدیه نزد ما داری که برای اطمینان بیشتر تو، نیمی از آن را با همین فرستادگان به سویت ارسال داشتیم، علاوه بر این ولایت هر یک از بلاد شام را که بخواهی در اختیار قرار خواهیم داد. خیانت و فرار «عبیدالله بن عباس» که از وابستگان و فرماندهان مقرب امام حسن علیه السلام بود و در رأس دوازده هزار نفر از دلاورترین و با سابقه‌ترین رزمندگان اسلام برای جنگ با معاویه اعزام شده بود، ضربه‌ای هولناک بر روحیه‌های آسیب دیده سپاه امام حسن علیه السلام به حساب می‌آمد. و اینک سؤمین ضربه! ورود «مغیره بن شعبه» و «عبدالله بن عامر» و «عبدالرحمان بن أمّ الحکم» به خیمه امام حسن علیه السلام چه معنایی دارد؟ اینان که مهره‌های شناخته شده دربار معاویه‌اند، با حسن بن علی چه می‌گویند؟ نکنند راست باشد، این که می‌گویند: امام حسن می‌خواهد با معاویه صلح کند؟! راستی اگر از همان ابتدا، بنای صلح با معاویه را داشت پس چرا ما را به جنگ فرا خواند؟ چرا چندین لشکر فراهم آورد و ما را از خانمان خویش آواره ساخت؟!

«طوفان فتنه»

نقشه‌ای پلید در درون سپاه امام حسن علیه السلام در حال شکل گرفتن بود. منافقینی که از قبل همراه لشکر آمده و اخبار را به طور پنهانی به لشکرگاه معاویه می‌رساندند، اینک در برانگیختن احساسات دیگران و پخش سخنان ناامید کننده، فعّالانه تلاش می‌کردند. انتظاری که در دل لشکریان برای آگاه شدن از نتیجه این دیدار ایجاد شده بود، زیاد به طول نینجامید. آن سه نفر به محض بیرون آمدن از خیمه فرماندهی، به دروغ و بر طبق نقشه معاویه و «عمرو عاص» شایع کردند که امام حسن علیه السلام صلح کرده است. این خبر، همچون صاعقه‌ای ارکان لشکر را درهم شکست، لشکریان پراکنده و مضطرب گشتند. سعی یاران صدیق امام علیه السلام برای بیان حقیقت و افشای توطئه دشمن سودی نبخشید. عده‌ای از خوارج که منتظر فرصت بودند با فریاد الله اکبر به

خیمه حضرت حمله برده و وسایل ایشان را غارت کردند. امام علیه السلام مجبور شد با دلی آزرده از این همه سادگی و کژاندیشی کوفیان به «ساباط» برود تا از آنجا به کمک یاران مخلص خویش، اوضاع از هم گسیخته لشکر خود را سامان بخشد. اما متأسفانه در آنجا نیز مورد حمله شخصی به نام «جراح بن سنان» از قبیله «بنی اسد» قرار گرفت که تحت تأثیر تبلیغات دروغین منتشر شده توسط دشمن، لجام مرکب مولا را گرفت و فریاد کشید: تو همچون پدرت به خدا مشرک شدی، و همانند او حکم جهاد را زیر پا گذاشتی و عزت ما را نابود کردی و سپس با نهایت خشم، فریادکشان نیزه‌ای را بر پای امام فرود آورد که بر اثر آن خون جوشید و پوست و گوشت پای حضرت تا استخوان ران شکافته شد. امام خود را بر او افکند و هر دو به خاک غلطیدند. «عبدالله بن اخطل» که از مدافعان امام بود به او حمله برد و نیزه‌اش را گرفت و با حرکتی سریع در پهلو او فرو برد و چرخاند. یکی دیگر از خوارج به نام «ظبیان» به «عبدالله» حمله کرد که با همان نیزه، او نیز از پا در آمد. یاران، امام حسن علیه السلام را بر تخته‌ای خوابانیده و به مداین رساندند. زمانی که مولا در خانه «سعد بن مسعود ثقفی» عمومی «مختار» بستری بود، به او خبر دادند که جمعی از رؤسای قبایل عراق، نامه‌ای به عنوان تسلیم به معاویه نوشته و ضمانت کرده‌اند که امام حسن علیه السلام را دست بسته تحویل او دهند. امام علیه السلام به عنوان آخرین تلاش، یک بار دیگر در کوفه بر منبر رفت و پس از شکایت از خیانت و پیمان شکنی برخی فرماندهان، مردم را به جهاد دعوت کرد و فرمود: من به سوی نخيله می‌روم، هر کس قصد همراهی با ما و جنگ با دشمنان خدا را دارد، به ما پیوندد. امام علیه السلام سه روز در آنجا ماند و جز همان یاران اندک، کسی دعوت او را اجابت نکرد. این همه، مقدمه‌ای شد تا سد بزرگ استقامت امام حسن علیه السلام درهم شکند و تن به صلح دهد. صلحی سبز که برای حفظ اسلام و در امان ماندن معدودی از شیعیان حقیقی که به اندازه نبرد سرخ عاشورا تعیین کننده و سرنوشت ساز بود. هر کدام از بندهای صلح نامه امضا شده بین امام حسن علیه السلام و معاویه، حکایت از سیاست حکیمانه و دوراندیشی مدبرانه تنظیم کننده آن، یعنی امام حسن مجتبی علیه السلام داشت که می‌توانست در مسیر رسواسازی معاویه و آگاهی بخشی به توده مردم و حفظ کرامت اهل بیت علیهم السلام و موالیانشان، بهترین و کارآمدترین وسیله باشد. برخی از بندهای صلح نامه عبارت بودند از این که: - معاویه موظف است به کتاب خدا و سنت پیامبر صلی الله علیه و آله عمل نماید. - معاویه و اطرافیان او نباید به علی علیه السلام ناسزا و دشنام گویند و لعن و نفرین او در نمازها و منابر باید ممنوع اعلام شود. - شیعیان آل علی باید در امان باشند و کسی حق اذیت و تعرض به آنان را نداشته باشد. - معاویه برای خود جانشین مقرر نکند و امر خلافت را پس از خود به حسن بن علی واگذارد. - حقوق هر یک از شیعیان علی علیه السلام به آنان داده شود و به خانواده کشته شدگان از موالیان اهل بیت علیهم السلام در جنگ صفین، هر سال پنجاه هزار درهم از بیت المال پرداخت شود. آغاز رسوایی: قرارگاه نخيله که آخرین منزل غربت امام حسن علیه السلام و یاران قلیلش بود، آن روز جمعه، چشم انتظار ورود معاویه و همراهانش بود. اصحاب زجر دیده و دل شکسته امام حسن علیه السلام آخرین سنگرهای عزت و مناعت خویش را، زیر پای خبیث‌ترین دشمن خدا و پیامبر، ویران شده می‌یافتند. نزدیک ظهر بود که از میان گرد و غبار راه، قامت ناموزون معاویه نشسته بر اسبی سیاه، پدیدار شد که پیشاپیش سوارانی انبوه و غرق در سلاح، به اقامتگاه لشکر امام حسن علیه السلام وارد شد. او، سرشار از غرور و تکبر دستور داد صف‌های نماز جماعت مرتب شود و سپاهیان برای نماز جمعه آماده شوند. سپس بر منبر رفت و خطبه‌ای خواند و خطاب به مردم گفت: به خدا سوگند که من با شما بر سر نماز و روزه و حج و زکاتان نجنگیدم، چرا که بدون چنین جنگی، شما خود این کارها را انجام می‌دادید. من فقط به این منظور با شما جنگیدم که بر شما تسلط و حکومت یابم، پس آنچه در عهدنامه آمده است به زیر قدم‌هایم می‌نهم. شیعیان و محبین امام حسن علیه السلام پیش از این هم به خوبی می‌دانستند که باید خود را برای روزگاری سخت و شکنجه آلود آماده کنند و در برابر پیمان ولایت و محبت خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله به پرداخت غرامتی سنگین رضایت دهند. صبر خونین: مدینه در التهابی تازه فرو رفته بود. خبری که به سرعت در همه شهر پخش می‌شد، آتش خشم و نفرت را در دل مردم شعله‌ور می‌ساخت. مردانی چون «ابن عباس» و «ابوبکر

حضر می» و «سالم بن ابی جعد» خبر آورده بودند که فرزند رسول‌الله صلی الله علیه و آله امام حسن مجتبی علیه السلام توسط همسرش «جعده» دختر «اشعث بن قیس» با سمی که معاویه برای او فرستاده، مسموم گشته و در بستر بیماری، روزهای آخر عمر خویش را می‌گذراند. گفته می‌شد که دیده‌اند از حلقوم پاره تن پیغمبر صلی الله علیه و آله خون بالا می‌آید. مردی گفته بود: من تازه از کوفه آمده‌ام، بی‌خبر از همه جا، به خانه امام علیه السلام وارد شده بودم. تا او را دیدم، شکوه کنان گفتم: ای پسر رسول خدا! ما را که طرفداران پدرت بودیم به ذلت کشیدی و شیعیان را بنده دیگران ساختی. فرمود: چگونه این امر بر تو ثابت شد؟ گفتم: به این که حکومت و خلافت پیغمبر را تسلیم طاغوت نمودی! فرمود: به خدا سوگند! من امر حکومت را به او واگذار نکردم مگر پس از آن که یآوری نیافتم. ولو جدت انصاراً لقاتلته لیلی و نهاری... اگر یار و یآوری می‌یافتم شب و روز با او می‌جنگیدم تا خداوند بین ما و او داوری نماید. گفتم: امّا تو لشکریان کوفه را با خود داشتی! آهی کشید و فرمود: من اهل کوفه را شناختم و آزمودم. امور نابسامان جامعه به دست آنان اصلاح شدنی نبود. آنان وفاداری نداشتند و پای‌بندی به پیمان‌ها در گفتار و رفتارشان وجود نداشت. آنان به اختلاف کشیده شده بودند. پیش ما می‌آمدند و اظهار می‌کردند که دل‌هایشان با ماست. امّا شمشیرهایشان علیه ما کشیده شده بود. در این هنگام سرفه‌ای کرد و خون از گلویش بالا زد و دهانش را پر کرد. من با شتاب بلند شدم و کمک خواستم. نقل این واقعه و نظایر آن، مردم مدینه خصوصاً خاندان بنی‌هاشم را بی‌تاب کرده بود و مراجعات مکررشان به خانه امام علیه السلام جز نگرانی بیشتر و ناامیدی افزون‌تر حاصلی نداشت.

«وداع آخر»

از مسمومیت امام سه روز می‌گذشت. جمع کثیری از مردم، بیرون خانه مولایشان منتظر خروج امام حسین علیه السلام بودند. امام حسین علیه السلام درون خانه، اشک ریزان دیده به چهره رنگ پریده برادر دوخته بود. امام حسن علیه السلام در نهایت ناتوانی چشم گشود. امام حسین علیه السلام به او سلام کرد و پرسید: چطوری برادر؟ حال خود را چگونه می‌بینی؟ امام حسن علیه السلام جواب سلام او را داد و فرمود: خود را در اولین روز از روزهای آخرت و آخرین روز از روزگار دنیا می‌بینم و یقین دارم که به زودی بر جد و پدر خویش وارد می‌شوم در حالی که دوری تو و دیگر برادران و یارانم برایم ناگوار است؛ امّا محبت و شوق من به دیدار رسول خدا و امیرالمؤمنین و مادرم فاطمه و حمزه و جعفر بر هر امر ناگواری، غلبه دارد که بهترین بازمانده هر در گذرنده و بالاترین تسلی هر مصیبت دیده و نیکوترین تدارک کننده هر چیز از دست رفته، در نزد خداست.

«وصیت سبز»

امام حسن علیه السلام برای لحظاتی طولانی چشم‌هایش را بست و ساکت ماند. گویا دیگر توان سخن گفتن نداشت. سپس برای آخرین بار چشم گشود و آخرین وصیت‌های خود را به برادر نمود: من پاره‌های جگر خود را در طشت دیده‌ام و آن کس را که به من خیانت کرد و به من زهر خوراند را می‌شناسم و می‌دانم که از کجا دستور گرفته است؛ امّا ای برادر! تو با او چه خواهی کرد؟ حسین علیه السلام خشم آلوده گفت: به خدا سوگند او را می‌کشم. امام حسن با صدایی غم‌بار فرمود: پس بگذار تا هرگز به تو نگویم تا جدّمان رسول خدا را دیدار کنیم. امّا اینک کاغذی بردار و بنویس: این وصیت‌نامه حسن بن علی به برادرش حسین بن علی علیهما السلام است. او شهادت می‌دهد که خدایی جز خداوند یکتا نیست. یگانه و بی‌شریک است. او خود را عبد و بنده حقیقی خدا می‌شمارد خدایی که در قدرت و سلطنتش شریک ندارد و ناتوان نیست تا کمک کننده‌ای داشته باشد. اوست که هر چیز را آفرید و با اندازه‌گیری حکیمانه، سرنوشتش را مقرر فرمود. او والاترین معبود و سزاوارترین ستایش شونده است. هر کس او را اطاعت کند هدایت یابد. و هر کس او را نافرمانی کند به گمراهی دچار شود و هر کس به سویی باز گردد راه یابد. یا حسین!

من تو را سفارش می‌کنم نسبت به کسانی که از خانواده و فرزندانم پس از من باقی می‌مانند، و نیز نسبت به خانواده خودت که از کار بد آن‌ها درگذری و از نیکوکارشان قبول نمایی، و به عنوان جانشین من برایشان پدری کنی. تو را وصیت می‌کنم که مرا در کنار جدم رسول‌الله صلی الله علیه و آله به خاک سپاری. زیرا من به او و به خانه او سزاوارترم از کسانی که بدون اجازه‌اش و بدون نوشته‌ای که پس از او نشان رفتارشان باشد، به خانه او برده شده، و مدفون گشته‌اند. خدا در قرآنش فرمود: «ای مؤمنین به خانه‌های پیامبر بدون اجازه او وارد نشوید.» (۲) به خدا سوگند! آنان که با او دفن شده‌اند در دوران حیاتش بی‌اذن او نمی‌توانستند داخل خانه‌اش شوند و پس از وفاتش نیز اجازه‌ای در این مورد برایشان نبود. لکن ما در آنچه از او ارث برده‌ایم، اجازه تصرف داریم. اما برادرم! تو را به آن مقام قربی که در نزد خدا داری و آن خویشاوندی نزدیکی که تو را با پیامبر صلی الله علیه و آله پیوند می‌دهد سوگندت می‌دهم که اگر آن زن مانع این کار شد، نگذاری به قدر سرسوزنی خون از کسی بر زمین بریزد، تا روزی که در قیامت به دیدار پیامبر صلی الله علیه و آله شتایم و از آنچه توسط مردم بر سر ما آمد، به نزدش شکایت بریم.

«وامحمداه»

لحظاتی بعد از وصیت، امام حسین علیه السلام درب حجره را گشود و در حالی که سیل اشک امانش را بریده بود، خبر شهادت مولای مظلوم را به امت داد. مدینه عزاخانه شد. شیون همه جا را پر کرد. کنار قبر پیامبر ولوله شد. مردم بر سر می‌زدند و با ناله وامحمداه، رحلت پاره تن او را بر او تسلیت می‌گفتند. آن دورتر، مردی غریب، تکیه به منبر رسول‌الله صلی الله علیه و آله داده بود و سوزناک‌تر از دیگران می‌گریست. آن‌ها که او را می‌شناختند، به کسانی که کنارشان بودند می‌گفتند: این همان مرد شامی است که سال گذشته به مدینه آمد و سر راه امام حسن مجتبی علیه السلام را گرفت و در میانه جمعیت به او دشنام داد و [امام حسن علیه السلام با خوشرویی از مرکب پیاده شد و دست برشانه او نهاد و با مهربانی گفت: گویا مردی غریب هستی. اینجا اگر مسکن نداری، بگو تا خانه‌ای برایت تدارک کنیم. اگر نیازمندی، به تو عطا کنیم. اگر راه گم کرده‌ای، راهنمایت باشیم. اگر بار سنگینی داری، بارت را برداریم. اگر گرسنه‌ای، سیرت سازیم. اگر لباس نیاز داری، بر تو بپوشانیم. اگر رانده شده‌ای، پناهت دهیم، و اگر حاجتی داری، بر آورده سازیم. اینک نیز اگر می‌پذیری به خانه ما بیا و تا در مدینه هستی مهمان ما باش. [صدای گریه مرد شامی بلندتر از صدای شیون دیگران به گوش می‌رسید. حالا او در وسط گریه، با صدایی بغض آلود نوحه خوانی می‌کرد: من پدر از دست داده‌ام، من محبوب‌ترین خلق خدا را از کف داده‌ام. ای در و دیوار مسجد پیغمبر بر من گریه کنید که مصیبت رحلت پیغمبر برایم تجدید شده است.

«همیشه مظلوم»

چند ساعتی که گذشتنش برای مردم طولانی‌تر و سنگین‌تر از چند سال به نظر می‌رسید، گذشته بود که تابوتی چوبین، ساده و بی‌پیرایه، از خانه کوچک امام حسن بیرون آورده شد و روی دست انبوهی از عزاداران رهسپار حرم پیغمبر شد. امام حسین علیه السلام در مسجد النبی بر پیکر پاک برادر نماز خواند و سپس از مردم خواست تا درب خانه پیغمبر را بگشایند. «مروان بن حکم» جلو آمد و مانع شد. او که همراه گروهی از آل ابو سفیان و تعدادی از فرزندان و خویشان عثمان، شمشیر بدست جلو جمعیت را گرفته با صدایی بلند و هیجان‌آور گفت: عثمان که امیر مؤمنان و شهید اسلام و کشته شده ستم مخالفان بود، در بدترین مکان از بقیع دفن شده است و حال شما می‌خواهید حسن را کنار رسول خدا به خاک سپارید؟ هرگز چنین نخواهد شد، مگر این که در نبرد با شما شمشیرها شکسته شده و نیزه‌ها تکه تکه گردد و تیرها تمام شود. امام حسین علیه السلام در حالی که قبضه شمشیرش را در مشت می‌فشرد، همچون شیری خشمگین قدم پیش نهاد و با صدایی که همه می‌شنیدند فرمود: به خدایی که حریم مکه را حرمت بخشید

سوگند می‌خورم که همانا حسن بن علی که فرزند امیرالمؤمنین و فاطمه زهرا علیها السلام است، از همه کسانی که بدون اجازه او به خانه‌اش داخل گردانیده شدند به پیامبر و خانه‌اش سزاوارتر است. به خدا سوگند! او از کسی که به بار بردار خطاها شهرت یافت و ابوذر را تبعید کرد و در حق عمّار و عبدالله هر چه دلش خواست انجام داد و رانده شده پیامبر را پناه داد، به دفن شدن در کنار پیامبر صلی الله علیه و آله سزاوارتر است. لکن چه شد که شما بعد از او امارت یافته‌اید و دشمنان و فرزندان دشمنان پیامبر صلی الله علیه و آله به تبعیت از شما برخاسته‌اند. سوگند به خدا! اگر وصیت برادرم نسبت به عدم جنگ و خونریزی نمی‌بود، به شما نشان می‌دادم که نمی‌توانید مانع دفن پسر پیغمبر خدا، در کنار جدّش بشوید. زمانی که جنازه امام مجتبی علیه السلام مظلومانه از کنار حرم پیغمبر به سوی بقیع انتقال داده می‌شد، همه دیدند که زنی سوار بر قاطر به همراه چهل سوار از خون‌خواهان عثمان، آماده حمله به جنازه و عزاداران بودند. «ابن عباس» در برابر او ایستاد و گفت: وای از این فضاحت، روزی بر شتر و روزی بر قاطر سوار می‌شوی و می‌خواهی نور خدا را خاموش کنی و با اولیای خدا بجنگی؟ آن روز در گوشه‌ای از بقیع، قطعه‌ای از بدن رسول خدا مدفون گشت، تا برای همیشه مظلومیت رسول خدا و پاره‌های تن او را برای حق طلبان تاریخ به نمایش گذارد.

«جلوه‌های حکمت»

۱- امام حسن مجتبی علیه السلام در وصف برادر خوب خود فرمود: از همه مردم در چشمم بزرگ‌تر بود و راز بزرگواری او در چشم من، کوچکی دنیا در چشم او بود. از سلطه جهالت بیرون بود و جاهلانه عمل نمی‌کرد. به کاری اقدام نمی‌کرد مگر پس از اطمینان یافتن به مفید بودن آن. شکوه نمی‌کرد؛ به خشم نمی‌آمد؛ و دل‌تنگ نمی‌شد... شیوه‌اش این بود که نگویید آنچه را نمی‌کند و انجام دهد آنچه را نمی‌گوید. چون در برابر دو کار قرار می‌گرفت که نمی‌دانست کدام خدا پسندانه‌تر است، هر کدام را نزدیک‌تر به خواسته‌های نفسانی خود می‌دید مخالفت می‌کرد و ترک می‌نمود. ۲- هر کس پیوسته به مسجد رود، یکی از این هشت فایده، نصیب او شود: اعتقادی راسخ، برادری مفید، دانشی تازه، رحمتی مورد انتظار، سخنی که به راه راست هدایتش کند یا کلامی که او را از هلاکت نجات دهد و ترک گناهان از شرم مردم و ترس از خدا. ۳- در تعریف «مروّت» فرمود: این که انسان بر دینش حریص باشد و آن را ارزان از دست ندهد، در اصلاح مال خود بکوشد، و حقوق خدا و مردم را ادا کند. ۴- هر کس دوری سفر آخرت را بیاد آورد، خود را آماده کند و توشه بردارد. ۵- ای بنده‌های خدا! از معصیت خدا بپرهیزید و در طلب او بکوشید... و پیش از بلاهای عمر برانداز و مرگی که از بین برنده لذت‌هاست به عمل شتابید؛ زیرا نعمت دنیا پایدار نیست و کسی از آسیب و بلائی آن در امان نمی‌باشد. ۶- به مردی که از او موعظه‌ای خواسته بود فرمود: مبدا مرا مدح کنی زیرا من خود را بهتر می‌شناسم، یا مرا تکذیب کنی زیرا رأی و عقیده‌ای برای تکذیب شده وجود ندارد، یا از کسی در نزد من غیبت نمایی. ۷- به راستی بصیرترین چشم‌ها آن است که در خیر نفوذ کند - و عمق و ریشه خوبی‌ها را دریابد؛ - و شنواترین گوش، آن است که تذکر دیگران را بشنود و از آن سود ببرد؛ و سالم‌ترین دل آن دلی است که از شبهه‌ها پاک باشد. ۸- برای دنیایت آن گونه عمل کن که گویا تا ابد زنده هستی - امروز و فردا کردن در امور دنیایی را پیشه خود کن و برای به دست آوردن مطامع دنیایی شتاب مکن - اما برای آخرت آن گونه عمل کن که گویا همین فردا خواهی مرد - امروز و فردا کردن در امور آخرت را به شدت ترک نموده و برای تدارک سفر آخرت شتاب نما.

منابع

- ۱- ارشاد، شیخ مفید ۲- امالی، شیخ صدوق ۳- احتجاج، طبرسی ۴- مناقب ابن شهر آشوب ۵- شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید
- ۶- الامامه و السیاسة دینوری ۷- بحار الأنوار علامه مجلسی ۸- تحف العقول ابن شعبه حرّانی

پی نوشت ها

(۱) سوره انبیاء، آیه ۱۱۱. ۲) سوره احزاب، آیه ۵۳.